

او از نو سبکبار، بشاش و کمابیش کودک صفت می‌شد. بدین گونه، او به پسر لوییز، بندیکت، نامهٔ عجیب و لطیفه آمیزی نوشت؛ در این نامه، دو متن بالحن گونه گون را، یک در میان، می‌آورد:

او چنین آغاز می‌کرد: «پسر عزیزم، نامهٔ دل‌انگیزت مرا غرق در لذت  
«میمون کوچک عزیزم، پدرم بزرگ است اما مادرم  
کرده است. من خیلی غمگینم که تو با من نیستی،  
به خارج رفته است. بلوز مادر عزیزت آبی است، اما...»

این یک بچه بازی بود، که رزا با این کلمات به پایانش می‌رساند: «رزای دیوانه را ببخش اگر نمی‌توان چیزی خواند».

رزا، دیوانه؟

شخصیت فوق حساس، زن عشق و وظیفه، روشنفکر و لذت طلب، کسی که زندگی می‌توانست مسیر دیگری داشته باشد.

او که ناچار بود دریاچهٔ گارد و لوییز را ترک کند تا در محاکمه اش حضور یابد، در قطاری که برنر را پشت سر می‌گذاشت، به دوستش چنین می‌نوشت:  
«من برایت می‌نویسم تا به تو یک توصیهٔ ضروری بکنم، و آن این که تا وقتی که می‌توانی در مادرنو بمانی. تنها در حال حاضر است که می‌بینم بازگشت به شمال برایم چه رنجی در بردارد... هرگز تا کنون ترک جنوب برایم این همه دشوار نبوده است.»

احمق نشو و از آن تا آنجا که می‌توانی بهره بگیر. تو از آفتاب، آرامش و آزادی بر خورداری - زیباترین چیزهای زندگی (غیر از آفتاب، توفان و آزادی). پس تا آنجا که می‌توانی، از آنها اشباع شو. توهم، در بازگشت، به هنگام عبور از برنر، بدان خواهی اندیشید. دلیر و سرحال باش.»

«رزای تو»

آفتاب، آرامش - توفان، آزادی.

پس آیا انقلاب یکی از آن‌هایی که رزا «زیباترین چیزهای زندگی» می‌خواند نبود؟

آیا او، بدین ترتیب، سراشیب نامناسبی را برگزیده بود؟  
آیا فکر می‌کرد که انتخاب دیگری ضرورت یافته باشد؟ بی‌تردید او این سؤال را با خود مطرح می‌نمود. اما می‌دانست که دیگر نمی‌تواند عقب نشینی کند، حتی اگر فریب خورده باشد. اگر فریض داده باشند. با این همه فدا در پای الوهیت مردمکش، در پای «بعل»، که سیاست عبارت از آن باشد.  
بر او بود که بار دیگر به شمال درآید.

موضوع اعتقاد بود، و شرف نیز. و موضوع خواهر و برادری با آنان که رفیقانش بودند.

در روز ۱۲ دسامبر ۱۹۰۶، رزا لوگزامبورگ، از سوی دادگاه وایمار، به دو ماه حبس محکوم گردید.



## بخش پنجم

«من تصمیم گرفته‌ام قاطعیت، وضوح

و عفاف باز هم بیشتری را

در زندگی خود به ارمغان بیاورم.»

(ژانویه ۱۹۰۷ - اوت ۱۹۱۴)

## ۱۲

«من به سختی می‌توانم در این هوای

عَفَن و ساکن نفس بکشم»

(ژانویه ۱۹۰۷ - سپتامبر ۱۹۰۹)

او به خانه خود، به کاشانه‌اش در کراناخ اشتراسه شماره ۵۸، بازگشته بود، در حالی که بار این محکومیت را بر دوش داشت، دو ماه زندانی که می‌بایست در طول این سال ۱۹۰۷ بکشد؛ سالی که آغاز می‌شد و رزا احساس می‌کرد که یک زمان بی‌حسی باشد، زمان واپس نشینی امیدواریهایش در همه جا. او نگران بود.

روز ۱۴ ژانویه ۱۹۰۷ در ورشو، در برابر دادگاه نظامی، محاکمه لئو یوگیشس آغاز گشته بود؛ تمامی گذشته و همه برنامه‌های سیاسی رزا با لئو در پیوند بود، حتی اگر از او بریده بود.

اتهاماتی که بر یوگیشس وارد می‌کردند، سنگین بودند. او متهم بود که «برای براندازی حکومت پادشاهی که قانون اساسی در نظر گرفته بود، به یاری نیروی مسلح، دسیسه نموده، و تلاش کرده است که استقلال لهستان را کسب نماید»؛ و این یکی دیگر خیلی زور داشت چه حزیش، SDKPiL، با چنین مطالبه‌ای مخالف بود. اما برای دادستان نظامی، اختلافات و تضادهایی که میان گروههای

انقلابی وجود داشت، چندان مهم نبود.

رزا لوگزامبورگ را همدست لئو اعلام می‌کردند. و او اندکی بعد خبر دار شد که در طول سه روز محاکمه، لئو، انباشته از بی‌اعتنایی و بی‌زاری، خاموشی گزیده بود.

محکومیت صادر شد، بی‌رحمانه: هشت سال حبس با اعمال شاقه در سیبری برای کسی که در گذشته صفوف ارتش را ترک گفته بود، و تبعید مادام‌العمر در این زمینهای ناپذیرا و مهمان‌کش.

رزا آپارتمان را از این سو بدن سوزیر پا گذاشت، دو اطاق -دفتری را که یکی به رنگ سرخ و دیگری به رنگ سبز فروش شده بود. اما لئو دیگر در آنجا نبود، و در جای او، گُستیا زتکین حضور داشت، تودار، با هیئتی برآزنده و حالتی موشکاف. و رزا می‌گفت که سالهایی که فرا می‌رسند دشوار خواهند بود.

رزا خسته و غمگین بود، با درد دوری از جنوب، در حسرت آفتاب و آرامش دریاچه‌های ایتالیا، و احساس می‌نمود که در او بی‌میلی از این آلمان آرام و مه‌آلود و این سوسیالیستهای بی‌شهامت افزون می‌گردد. او بی‌زاری و بدگمانی خود نسبت به این کشور و پایتختش را باز می‌یافت.

با این همه، چون او بهترین سخنور حزب بود، چون می‌توانست بومی‌بایست -از این انقلاب ۱۹۰۵ سخن گوید، بر او بایسته بود که در کارزار انتخاباتی شرکت جوید؛ کارزاری که به منظور تجدید مجلس ملی آغاز گشته بود.

جو موجود ناخوش آیند بود. سیاست امپریالیستی و بلهلم دوم و تبلیغات ناسیونالیستی حتی آن طرف‌تر صفوف محافظه‌کاران را نیز مجذوب می‌نمود؛ ترسهایی که از شبح انقلاب روسیه زاده شده بودند و تکانهایی چند که آلمان را فراگرفته بودند، طبقات میانین را به دوری از سوسیالیستها سوق می‌دادند.

رزا بر می‌آشفت. او این آلمان خود پرست را طرد می‌کرد و در بحثهایی که گاه و بیگاه او را در برابر برخی از رفیقانش قرار می‌داد می‌گفت: «در فلان روستای

سیبری، انسانیت بیش از تمامی سوسیال دموکراسی آلمان است».

با این وجود، او با همان شور و حرارت سخن می‌گفت، دعوتها را می‌پذیرفت، همچنان تالارها را با عبارات ساده‌اش، با مثالهای مشخص و با هیجانش بر می‌خیزاند. به وقت نطق و خطابه شادمان بود، سپس خسته می‌شد و در قطار شب که او رابه برلین باز می‌گرداند چرت می‌زد.

کستیا او را در کاشانه‌اش پذیرا می‌گردید - و رزا حضور این مرد جوانی را که ظریف و با هوشش می‌یافت ارج می‌نهاد. آنگاه از خود می‌پرسید که چرا بدین‌کار که به نظرش بر خلاف طبیعت او می‌آمد ادامه می‌دهد؛ او با کستیا چنین راز دل می‌گفت: «مثل همیشه، تماس با این توده آدمهای بیگانه بیمارم می‌سازد».

او به رفتن به خانه کائوتسکی‌ها ادامه می‌داد. و گاهی شب، دیروقت، لوییز او را تا خانه‌اش که ده دقیقه‌ای پیاده فاصله داشت همراهی می‌کرد. و آنجا، به‌هنگام شب، رزا، به همراه دوستش، نشاط و سرزندگی را باز می‌یافت و با تمام صدا و قوا، در سکوت نیمه شب، به نغمه سرایی می‌پرداخت: آهنگ فیگارو را ویا، برای این که بدین‌گونه یک مأمور پلیس محله را تحریک نماید، سرود هاریمی یز [سرود ملی فرانسه - م.] و انترناسیونال [سرود بین‌الملل کمونیستی - م.] را می‌خواند.

اما چنین لحظاتی بیش از پیش کمیاب می‌شدند.

وعده‌های غذا در خانه کائوتسکی‌ها اندک اندک به نظرش ملال آور می‌آمدند، و نیز، آن‌طور که او با تحقیر توصیف می‌نمود، «وراجی‌های مطبوعات در سرمیز، شوخیهای یهودی بندیکت - پسر - و پرخوریه‌های آن دوتای دیگر».

رفتار کارل کائوتسکی اینک او را شوکه می‌کرد، تو گویی دیگر برای رزا، که آزادی خودش را کسب کرده بود، تحمل پذیر نبود که ببیند کارل، در کانون خانوادگی، همچون ارباب فرمان می‌راند، به مانند جبار خانگی که لوییز را خرد می‌کرد و به نفوذ رزا بدگمان بود.

چنین به نظر کارل می‌آمد که لوییز، در بازگشت از تعطیلاتی که این دو زن با

هم به تنهایی در پایان سال ۱۹۰۶ گذرانده بودند کمتر مطیع بود.

رزا چنین تفسیر می‌کرد: «کارل از نفوذ من بر لوییز بیزارست، چه این زن، بیش از پیش، از درون خود را از دست او آزاد می‌سازد».

اما این جو خانواده‌ای بود که در آن رزا خود را تا آن حد راحت احساس نموده بود - همچون خانه خویش، به راستی، مورد ستایش کودکان، که در هر جشن، از هدایا سرشارشان می‌کرد، و محبوب و مورد احترام مادر بزرگ - اما اکنون در او احساس یک «خلأ سنگین» را ایجاد می‌کرد.

او، با سخنانی خشن و با قضاوتی قاطع، که بدان توانا بود، می‌افزود: «کارل کاتوتسکی بیش از پیش برایم غیر قابل تحمل می‌شود. او، از درون، بیش از پیش پلاسیده می‌گردد و به تحلیل می‌رود. غیر از خانواده‌اش، هیچ چیز و هیچکس با او تماس ندارد. من در مصاحبت آنها احساس ناراحتی می‌کنم».

در واقع، او نمی‌توانست خود را تقسیم نماید: دوستی از یک سو، داوری سیاسی از سوی دیگر. این شخص یگانه بود.

و رزا این نگاه سرسخت را در مورد کارل کاتوتسکی داشت، چرا که به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر از اولویت‌های سوسیال دموکراسی آلمان فاصله می‌گرفت. چنین بود که، یک عصر یکشنبه، که با کلارا زتکین به خانه کاتوتسکی‌ها دعوت داشت، به همراه دوستش، با تأخیر رسید.

پیل که طبق قرار در شام شرکت داشت، به شوخی پرداخت. او با خنده می‌گفت که ترسیده است این هر دو گم شده باشند.

رزا به ریشخند پاسخ داد: «آری، در این صورت شما می‌توانستید بر گور ما بنویسید: اینجا دو تن از آخرین مردان سوسیال دموکراسی آلمان آرمیده‌اند!»

و این همچون کشیده‌ای تحقیر آمیز بر چهره‌اش نواخته شد.

و رزا چنان بود.

از سوی دیگر، نتایج انتخابات می‌بایست بر دل‌سردیش بیفزاید. برای



نخستین بار، سوسیالیستها می دیدند که در صدشان کاهش می یابد (۲۹٪ در برابر ۳۱/۷ درصد پیشین) و بویژه، تعداد نمایندگانشان از ۸۱ نفر در سال ۱۹۰۳ به ۴۳ نفر در ۱۹۰۷ سقوط می کند.

شکست سنگین است. حزب سر در گریبان فرو می برد.

«میانہ روان» و تاکتیک پردازان، «تندروان» - همچون رزا - را مسئول این شکست می شمردند. اینان ترس آفریده بودند. نتوانسته بودند سرمایه این جریان ناسیونالیستی را که عرض اندام می کرد به نفع حزب مصادره نمایند.

رهبان جدیدی - نوسکه، متخصص مسائل نظامی، اپرت و شایدمان - در کنگره حزب که در سپتامبر ۱۹۰۷ در این برگزار می شد ظاهر می گشتند و عرض اندام می کردند، در حالی که رزا حتی جزء هیئتهای نمایندگی نبود. آنان در پی آن بودند که، بی آنکه با افکار عمومی تصادمی داشته باشند، سازمان حزب را تقویت نمایند. کارکرد حزب را بهبود می بخشیدند، در دفاتر تلفن و ماشین تحریر به کار می انداختند. آنان در اندیشه اصلاحات جزئی بودند.

و در این دوره افت و فروکش، امتیازاتی کسب می نمودند، حتی در حالی که صدر اعظم رایش، فون بولو، اکنون در مجلس ملی یک اکثریت پایدار، یعنی بلوک بولو، در اختیار داشت.

پس حکومت توانست قانونی در مورد انجمنها و تجمعات بگذراند، که شرکت جوانان کمتر از هجده سال را در تظاهرات سیاسی ممنوع سازد.

بدین ترتیب، حزب سوسیالیست بدون راه در روی سیاسی فوری، بدون چشم انداز انقلابی، تابع پی آمدهای یک دوره پسرفت اقتصادی که شمار بیکاران را افزون می کرد، دیگر اعضایی جذب نمی نمود، و حتی تعداد اعضایش را رو به کاهش می یافت.

رزا آثار این وضعیت را تحمل می کرد. او در مورد رهبان این حزب، در مورد آنچه سستی و بی رگی آنها می خواند، به یک تشخیص سخت و شدید رسیده

بود. او این را به گُستیا بازگو می‌کرد.

او خود را در برابر این رهبران سوسیالیست تنها حس می‌نمود، همانها که، به گفته او، آنگاه که توفان انقلاب فرا می‌رسید، «از ترس تنبانشان را خراب می‌کردند».

او به همدست و دوستش کلارا زتکین تصریح می‌نمود:

«من، بی رحمانه‌تر و درد آورتر از هر زمان دیگر در گذشته، از بی‌حسی و حقارتی که در حزب ما حاکم است، آگاه می‌باشم.»

پس توهمی نداشت و مطمئن بود که بایستی «مقاومت اجتناب ناپذیر این آدمها را به حساب آوریم آنگاه که خواهیم خواست توده‌ها را به پیش بریم». او متقاعد شده بود که آنها در تلاش هستند که «همه چیز را به مقیاس پارلمانی بازگردانند». و او از پیش خشم و کینه آنان را احساس می‌نمود، همان که برانگیزاننده آنان بود علیه همه کسانی - و پس او - که با راه حل انتخابی شان مخالفت می‌کردند.

او خطاب به کلارا می‌افزود: «پس با ما به مانند دشمنان مردم رفتار خواهند کرد، کلارا، و با خشم علیه هر جنبش و هر انسانی که بخواهد دورتر رود پیکار خواهند نمود».

اما، با وجود اینها، او بر مقاصدش تأکید می‌کرد: «وظیفه ما عبارت از اینست که با اعتراض در حد امکان قاطع علیه تصلب این مقامات وارد عمل گردیم». به طور کلی، می‌بایست «توده‌ها» را علیه رهبران به پیش راند.

هرگز به نظر نمی‌رسید که او این سؤال را که «توده‌ها» به راستی چه می‌خواهند، برای خود مطرح نماید.

چه کسی آنها را بهتر نمایندگی می‌کرد، بیل یا او، رزا، زن یهودی، لهستانی، افزون طلب و پر هیجان؟

آیا او می‌گذاشت که ابراز احساسات گرد هم‌آیها فریض دهد؟

آیا چشمانش را می بست، چراکه، در غیر این صورت، اضطراب او را در خود غرق می نمود؟

او بعداً اقرار خواهد کرد: «بزودی خود را در گردبادی خواهم افکند تا خیالم را و دل بیمارم را گیج و گم گردانم. این تنها چیزی است که شایسته من است.»  
آیا می توان یک خط سیاسی سازگار با منافع توده ها را بر چنین محرکه هایی بنا نمود؟

اما در این سالها، از ژانویه ۱۹۰۷ تا تابستان ۱۹۰۹، گردبادی وجود ندارد. «توده ها» بر روی خود خم شده اند. رزا فکر می کند که این تنها فشار آنها و جنبش خود بخودی آنهاست که خواهد توانست «این چیزها و این آدمها» را به حرکت درآورد؛ باید «وضعیت از بیخ و بن دگرگون شود» تا حزب تکان بخورد، و بایسته خواهد بود که بر سستی و رکود آن و بر مخالفت رهبران غلبه گردد. از همین روزها، در طول این دوره، از نقشهای نخستین صرف نظر می نماید. او صفوف را ترک نمی کند، اعراض نمی نماید، اما انتظار می کشد. و چون نمی تواند «خود را گیج و گم نماید» و هیچ چیز مساعد این کار نیست، «دل بیمار» خود را نگاه می دارد.

علت این است که، به همان گونه که انقلاب در او یک شادمانی دوباره، یک سرشاری انرژی برانگیخته است، وضعیت اندوه و یکنواختی و سدّ و بند دوره ۱۹۰۷-۱۹۰۹ به یک زمان پر عذاب و به یک زندگی خصوصی دشوار مربوط می گردد.

او در آستانه چهل سالگی است.  
او حتی دیگر نمی تواند همچون گذشته به یک زندگی خانوادگی، به یک کودک بیندیشد: امیدهای قتل عام شده.  
گرداگرد وی چند مردی که تنهایی، ذکاوت، شهرت و جذابیت او نظرشان را جلب کرده است می چرخند.

یکی پارووس است، رفیق قدیمی؛ او «هربار که خلق و خوی متغیر» رزا - به تعبیر خودش - «اجازه می دهد، می آید»؛ رزا او را، در همان حال که با همدلی می نگرد، دور نگاه می دارد. و با محبت می گوید: «کم کم دارم باور می کنم که دیوانه است».

او می پذیرد که دکتر هانس دیفن باخ محترمانه ستایشش نماید؛ هوش او را محدود می شمارد، اما در کنار او سرگرم می شود و به هیجان می آید. و کیلی هست به نام کورت زُزنفلد؛ یک پیانیست به نام فِیست؛ یک پزشک به نام گِراخ؛ اینها همگی با او چرب زبانی می کنند، او را به عصرانه هایی در اپرا دعوت می نمایند، چند ساعتی سرگرمش می کنند، اما او سپس از خود دورشان می سازد.

رزا زن ماجراهای عاشقانه نیست.

او با لحنی که رنگی و زنگی از تلخکامی دارد می گوید: «من هرگز به هیچکس باور ندارم». و می افزاید: «تصمیم گرفته ام قاطعیت، وضوح و عفاف بازم بیشتر را در زندگی خود به ارمغان بیاورم».

او برادران و خواهرش را می بیند؛ چنین ارزیابی می کند که به خاطر تمام این سالهایی که خواهر بزرگترش را بی خبر گذاشته است، به او مدیون است؛ پس، به جبران این سالها، او را پذیرا می شود و تعطیلاتی را با او در کناره دریای بالتیک می گذراند، به رغم میل اندکی که به این شمال احساس می کند. او از این سفره بهره می گیرد و، در فرو بسته بر خود در هتل پارک، در ایستگاه کوچک دریایی کُلبرگ، مقاله ای پیرامون «مسئله ملی و خود مختاری» می نویسد؛ در این مقاله یک بار دیگر مواضعش را مورد تأکید و تأیید قرار می دهد، و با جریان ناسیونالیستی مخالفت می ورزد، بی آنکه نیروی این احساسی را که جمعیتها را به دنبال خود می کشاند درک نماید.

او وظیفه خواهریش را به انجام می رساند، اما بدون دلشادی.

او می گوید: «دریای بالتیک یک آبشخور است، و کُلبرگ یک آشغالدانی».

اما چگونه خواهد توانست بدین‌گونه زندگی کند، در حالی که هیچ‌گونه توفان سیاسی بر نمی‌خیزد؟ چگونه خواهد توانست، او، به انتظار رضایت دهد؟ می‌توان فهمید چرا، و هر روز اندکی بیشتر، نگاهش را بر چهره کستیا زتکین متوقف می‌سازد، چرا با لطف جوانمشنانه او، با این بیگناهی مردی به زحمت بیست و دو ساله، به رقت می‌آید، و چرا، در این آغاز سال ۱۹۰۷، اندک‌اندک به او علاقمند می‌شود؟ علت اینست که او هم رزا را دوست می‌دارد، و نه با عشقی طبیعتاً مملو از اغراض، ابهامات و محاسبات، از نوع عشقی که مردان پرحافظه و با تجربه - همچون پارووس - می‌توانند به او داشته باشند، بلکه با عشق پکر و نخستین.

با او، با این زن تقریباً چهل ساله است که کستیا عشق را کشف می‌کند. و همین است که رزا را هم به همراه خود می‌کشاند. رزا مرشد و معلم همه چیزهایی است که می‌داند، نه تنها امور عشقی، بلکه سیاست و هنر نیز. پس به او همه چیز می‌دهد. به او آموزش می‌دهد. و بدین ترتیب، در او، آن «فوق‌العاده» ای را که در این سالهای کم فروغ نیاز دارد می‌یابد. به او خواهد گفت: «با دوست داشتن من، برآنم داشته‌ای که دوستت بدارم...».

این دورا پهلوی به پهلوی می‌بینند؟ زن، کوچکتر، و جوانتر شده، و مرد، در هاله‌ای از خوشبختی و لطف، آزر مگیتانه چشمانش را پایین نگاه می‌دارد، در حالی که زن مستقیماً به روبرو می‌نگرد.

رزا هیچ پیشداوری، هیچ شرمی ندارد. کلارا زتکین، مادر کستیا، این پیوند را می‌پذیرد. آیا او، خودش، با مردی هجده سال جوانتر از خویش پیوند زناشویی بسته است؟ و برای این دوره گذار، کلارا که در وجود رزا، زن شرافتمند، حساس، فاضل و قوی را تحسین می‌کند، چه چیز بهتری را می‌توانست آرزو داشته باشد؟

این برای رزا یک رابطه عاشقانه جدید و غیر منتظره است، جایی که

شخصیت قوی و مسلط او سرانجام می‌تواند، در این رابطه محرم و صمیمی میان زن و مرد، به بیان درآید، همان رابطه‌ای که لئو یوگیشس سرکوفته‌اش کرده است. او با چهل سال عمرش، مادرکستیا نیز هست، یک ولی معقول و مسئول. او ناچار نیست شخصیت خود را ناقص نماید، مبادا که یک شریک مرد را برنجانند و تحقیر کند، مردی که هم و غم دفاع از برتری مردانه‌ای را داشته باشد که رزا نمی‌توانست بپذیرد (ولئو غالباً بدین خاطر رنجیده خاطر و زخم خورده بود). شاید این رابطه با مردی جواتر تنها چیزی است که در این روزگار - تنها در این روزگار؟ - برزنی که خصوصیات استثنایی رزا را داشت، روا باشد. او در طول سالها تلاش کرده بود تا با لئو تعادلی بر پایه برابری برقرار سازد: او هرگز بدین امر موفق نشده بود.

اکنون با کستیا می‌توانست خودش باشد.

و او می‌خواست که مرد جوان شخصیت خود را رشد دهد، زیرا که رزا سلطه‌گر نبود... او نه در پی تسلط که طرفدار هدایت بود. رزا به او می‌گفت که نباید در فعالیت سیاسی غرق گردد. «مبارزات درون حزب برای طبیعتی همچون تو ساخته نشده‌اند... این زندگی است که خفه کردن هر چیزی را که در انسان زیبا و شریف است طلب می‌کند.» او، بدین ترتیب، به فداکاریهایی که بدانها تن داده بود و به افسوسهایی که عذابش می‌دادند، اقرار می‌نمود.

او صورتی از کتابهای ضروری که کستیا می‌بایست بخواند برایش تهیه می‌کرد. به کستیا دلگرمی می‌داد و تأکید می‌نمود که از حساسیت و ذکاوت نافذی برخوردار است که به او اجازه می‌دهند آثار بزرگ را همچون هرکسی درک کند، و اگر بخواهد به نوشتن پردازد.

به او می‌گفت: «میل دارم که به نوشتن رمانهای بزرگ آغاز نمایی؛ گمان می‌کنم که باید بنویسی. تو به نحو شگفت آوری خوب خواهی نوشت.» او سخاوتمند بود، و تلاش می‌کرد کستیا را به هرچه بالاتر سوق دهد، به

هرچه دورتر؛ این نبود که حقیرانه برای محبوب جوانش بلند پروازی به خرج دهد، بلکه می‌خواست که او تا نهایت امکاناتش - یا تا غایت آنچه، به تصور رزا، ویژگیهای او بودند - پیش برود.

کستیا در برابر این چشم اندازهایی که رزا در پیش رویش می‌گشود، اندکی جا خالی می‌کرد، زیر آنچه می‌بایست عملی سازد خرد می‌شد، می‌ترسید که او را دلسرد سازد و قادر به نوشتن نباشد.

آنگاه رزا با او از لئو یوگیشس حرف می‌زد، از این مرد استثنایی که همواره از نوشتن ناتوان بود؛ رزا می‌گفت که این مرد از تصور این که «افکارش را روی کاغذ بیاورد» درمانده می‌شد و «این، در گذشته، نفرین زندگی او بود»؛ اما زمانی که انقلاب پدید آمد به صورت یکی از رهبران انقلاب لهستان و روس در آمد، همان که «جان تمامی انتشارات حزب است».

او می‌گفت که هرچه بیشتر به کستیا علاقمند می‌شد و هرچه بیشتر او را دوست می‌داشت، این هم و غمّ رامی‌یافت که او را از هر آنچه ناخوش آیند و دشوار است باز دارد.

رزا می‌توانست برای کستیا پول بدست آورد، او ناچار نبود نگران این امر باشد. می‌توانست نقاش یا مجسمه‌ساز شود، اگر چنین می‌خواست. و با او به نقاشی پرداخت، و در این زمینه از خود حساسیت و استعداد نشان داد.

اما نمی‌خواست او را در چنگ خود داشته باشد؛ کراراً به او می‌گفت: «همواره به اندازه پرنده آزاد باش».

با این وجود، و در عین حال، نمی‌توانست به او نگوید که او «هوا، اکسیژن، علت وجودی و تنها شادمانی» وی می‌باشد. بدین ترتیب، بی آنکه بخواهد او را تحت سلطه خود داشت، صرفاً با سنگینی شخصیت و امیالش، با سنگینی آنچه از او انتظار می‌داشت؛ با این وجود، وقتی که آگاه می‌شد که می‌تواند نگرانش سازد، به خود می‌آمد. برایش تکرار می‌کرد که او آزاد است و می‌افزود: «تا هر وقت که بخواهی، برای من، تا زمانی که زندگیم برجاست، یک دوست مهربان

باقی خواهی ماند. هر آنچه مربوط به توسل برای من مهمتر از هر چیز دیگر در دنیا است».

رابطه لطیف و حاکی از مهربانی میان رزا و کستیا، اما رابطه‌ای که، در طول ماهها، پیچیده‌تر و مشکل‌آفرین‌تر می‌شود، نه فقط در اثر یک گذشت زمان پیش پا افتاده، بلکه به خاطر این که رزا این موجود غیر عادی بود که نیاز داشت آنچه را که می‌سازد دچار ناپایداری کند، چرا که بدین گونه است که جنبش ایجاد می‌شود.

و بعد، پس از چند هفته آرامش، لئو یوگیشس آمد و خلوت آنها را برهم زد و مورد تهدید قرار داد.

او پس از محاکمه‌اش، در ژانویه ۱۹۰۷، و پیش از عزیمتش به اردوگاههای کار اجباری در سیبری، در زندان موکوئو در ورشو محبوس بود.

او اینک مردی چهل ساله بود، با چهره‌ای مشخص و نشاندار، با موهایی که پس زده بود و بدین گونه آغاز ریزشش را در این سوی و آن سوی پیشانی آشکار می‌نمود. ریشی و سبیل خاکستری شونده‌ای که پایین چهره و دهان را می‌پوشاندند و به چشمان روشن و گود افتاده‌اش نیروی نگرانی آور بازهم بیشتری می‌بخشیدند. نگاه غالباً ثابت بود و عزمی تعصب آلود را بیان می‌کرد.

لئو، در انتهای سلول خویش، موفق شد فرارش را تدارک ببیند، و با خریدن نگهبانان، در پایان ماه فوریه ۱۹۰۷، آزاد بود، پنهان در ورشو، و پلیس در جستجوی او. چند هفته‌ای زندگی مخفی داشت؛ در این مدت، یک زن هم‌رمز جوان لهستانی او را در خانه‌اش نگاه می‌داشت؛ لئو محبوب وی گردید.

بدور از تردید، به رزا نامه نوشت، و ورود قریب الوقوعش به برلین را به وی خبر داد؛ و به دنبال آن، پس از این که مرز را با موفقیت و بدون مانع، در ماه آوریل ۱۹۰۷، پشت سر گذاشت بدانجا رسید.



او همچون شبی انتقامجو بود که در برابر رزا ظاهر می شد و بدترین لحظات زندگی خصوصی اش را به یاد وی می آورد. زیرا که لئو، آگاه از این که رزا از او بریده بود، شکست خود را نمی پذیرفت و خواهان آن بود که جای خویش را در آپارتمان کراناخ اشتراسه باز پس بگیرد؛ و رزا از این امر سر باز زد. خشم دیوانه وار لئو او را زیرو رو کرد و بیزار نمود.

لئو این بار در پی نابودی چه چیزی بود؟ تهدید می کرد، توفان به پا می نمود، در حالی که اختیار خود را به دست خشونت می سپرده بود که رزا را اندک اندک به هراس می انداخت. او ششلولی خرید، هم برای این که از خود دفاع کند و هم، شاید، برای این که خودکشی نماید، بس که تیش قوی بود و برایش غیر قابل تحمل می شد.

آنان به درستی در یک گودی تاریخ افتاده بودند، آنگاه که مسائل خصوصی و احساسات درونی دست بالا را پیدا می کنند، و آنان نمی توانند دلهای «بیمار» خود را به یاری «گردباد» انقلاب «درمان نمایند».

اما رزا تسلیم نشد. و لئو یوگیشس ناچار گردید تحت نام کرتسیز تالوویچ، در هتل - رستوران اشلوس پارک در اشتیگ لیتس، محله ای از برلین، مستقر شود. او می آمد و بر در کاشانه می کوبید و غالباً، از آنجا که کلیدها را در اختیار داشت، خاموش و خشم آلود وارد می گردید، در اتاق «خود» مستقر می شد و در مدارک رزا به تجسس می پرداخت، در حالی که حسادت، یک «احساس وحشی و کشنده» - به قول رزا - او را در کام خود فرو می برد.

رزا درک می کرد که لئو تصمیم گرفته است موی دماغ او شود، تا او را از نو «به چنگ آورد»؛ او تحمل نمی کرد که رزا از دستش گریخته باشد؛ به نظر می آمد که در اثر این استقلال روحی که می توانست دامنه اش را بسنجد و در اثر ارتباطی که میان او و کستیا گمان می برد، دیوانه شده باشد؛ و کستیا، از زمان بازگشت لئو، آپارتمان را مخفیانه ترک گفته بود.

اما لئو نامه هایی را کشف کرده بود و رزا، وقتی که می توانست کستیا را دیدار

نماید، با او زمزمه می‌کرد: «او می‌خواهد ترا و خود را بکشد». برای دفاع از محبوبش هم بود که ششلول را خریده بود.

او، چون که قرار شد از ۱۳ مه تا اول ژوئن ۱۹۰۷ رهسپار لندن گردد، تا در کنگره حزب کارگری سوسیال - دموکرات روس شرکت جوید، به چند روز متارکه باور یافت، اما لثو هم به عنوان نماینده لهستانی در آنجا دعوت داشت. پس، در طول نشستهای کنگره، دائماً پهلوی به پهلوی یکدیگر بودند. آنان، به عنوان اعضای یک هیئت نمایندگی، در یک هتل اقامت داشتند. بدین ترتیب، این هر دو، در فضای آرام لندن، تنش فوق‌العاده یک دوره انقلابی را باز آفرینی کرده بودند، در حالی که نه در زندگی مخفی، بلکه در کشمکش خود محصور بودند، همان که می‌بایست از دیده سایر نمایندگان پنهانش دارند؛ زیرا که رزا دوبار در کنگره سخنرانی داشت. او با آرامش و وضوح سخن می‌گفت و ایده‌هایش را شمرده و کوبنده بیان می‌کرد. هرکس که صدایش را می‌شنید، هرکس که او را می‌دید، آراسته و کلاه بر سر، نمی‌توانست تصور نماید که چون او برجای خود نزدیک یوگیشس می‌نشست، لثو او را تهدید می‌کرد و با صدای کوتاه، خم شده به جانب او، با چهره‌ای بی‌حالت، صحنه‌ای از حسادت برایش می‌آفرید.

و رزا خونسرد و تأثیر ناپذیر می‌ماند. از آن مهم‌تر، به نظر می‌رسید که این محیط عذاب آلود را قدر بشناسد. او به کستیا می‌نوشت: «در اینجا، آدم احساس زندگی کردن دارد، اما زندگی، زندگی گیاهی نیست و من آن قدر از زندگی گیاهی بیزارم که در فریدناو (محلّه‌اش در برلین) هر لحظه علیه این موجودیت گیاهی برمی‌شورم».

حتی انگار بحران شخصیتی که او می‌بایست مهار کند و بر آن چیره گردد در وی انرژی را آزاد کرده بود که او می‌توانست در خطابه‌هایش جاری سازد. چرا؟ زیرا که او برجسته و قابل توجه بود. او در آن واحد به عنوان نماینده

آلمان و لهستان سخن می‌گفت و یک طریق مستقل را میان فراکسیونهای منشویکی و بلشویکی تعریف می‌نمود، و موفق می‌شد که هم پله‌خانی و آکسلرود و هم لنین و استالین را به ابراز احساسات وادار نماید.

این آخری، نماینده قفقاز، که در انتهای تالار نشسته بود، فرمولهای این سخنور الهام یافته را یادداشت می‌نمود؛ چه رزا ادعا می‌کرد که در کشورهای غرب - آلمان و فرانسه، مشخصاً - نقش رهبری کننده بورژوازیها به پایان رسیده است.

رزا چنین آغاز سخن می‌نمود که میوه انقلاب رسیده است، چه این بورژوازیهای لیبرال دیگر نیروی کافی ندارند که در قدرت بمانند. پس زمان پرولتاریا فرا رسیده بود، همان‌طور که پرولتاریای روسیه نمونه و الگوی آن را ارائه می‌کرد. بلشویکها کف می‌زدند.

اما آنگاه که رزا «تنگ نظری، عدم تساهل و نوعی گرایش مکانیستی در رفتار بلشویکها» را بر ملا می‌نمود، پله‌خانی، به نوبه خویش، او را مورد حمایت قرار می‌داد. و آنگاه که موقعیت حزب را با روشن بینی تحلیل می‌کرد، از سوی بیشتر نمایندگان تأیید می‌گردید. او می‌گفت: «صلیبت، شکل مورد پذیرش یکی از قطبهای سوسیال دموکراسی است، در حالی که قطب دیگر به لرزانک بی شکلی بدل می‌گردد، که از حفظ یک رفتار و روحیه باثبات در زیر فشار رویدادها ناتوان است.»

او با اقتدار سخن می‌راند و منطقی مضمون از تعرض به نظر می‌آمد حتی در حالی که او - و بیشتر ناظران و انقلابیون به همراه او - نمی‌دید که چگونه ناتوانی بورژوازی لیبرال (ملاحظه رزا در این نکته چون و چرا ناپذیر بود) می‌توانست به توسط نیروهای دیگر جبران گردد: ارتشی که با توده خرده بورژوازی مرتبط بود، ستون فقرات یک قدر قدرت را تشکیل می‌داد و تمامی جامعه را به صورت هنگ نظامی در می‌آورد و سوسیال - دموکراسی را به یاری وارثان خود کامگی نابود

می نمود.

نادر بودند کسانی - و ژورس، یکی از این افراد انگشت شمار - که پیش بینی می کردند که جنگ می تواند همگی نقشه های جغرافیایی را زیر و رو سازد، و بی آنکه راه را برانقلاب بگشاید، همه جا قدرتهای نظامی را بر سر کار آورد.

در لحظه ای که رزا، در لندن، ندا در می داد که انقلاب در غرب بسی بیش از حد تصور نزدیک است، ویلهلم دوم به نزدیکانش اعلام می کرد که می بایست «نخست سوسیالیستها را در هم کوبید، آنها را سر برید و از آسیب رسانی بازداشت، و در صورت نیاز با سازمان دادن یک حمام خون؛ و بعد، جنگ در بیرون...، اما نه پیش از آن».

در عمل، جنگ، از همان سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۹، یک فرض اصلی بود. درگیریها در بالکان و در مراکش رخ می نمودند. اتریش - مجارستان، روسیه، آلمان و فرانسه مهره هایشان را به پیش می راندند و رو در رو می شدند. و رزا این را از پیش احساس می کرد حتی اگر پیوند میان جنگ و سرنوشت انقلاب را درک نمی نمود. از سوی دیگر، او می بایست نمایندگان سایر احزاب سوسیالیست را در اشتوتگارت، در ماه اوت ۱۹۰۷، باز یابد، تا درباره نظامی گری و رفتار سوسیالیستها به بحث پردازند.

اما به نظر می آمد که بسیاری چیزها او را بازم از این ماه اوت جدا سازد. یکی از برادرانش، ناتان، در لندن سکونت داشت؛ بنابراین کمیدی که رزا و لئو برای خانواده بازی کرده بودند، این دو، همسر یکدیگر به حساب می آمدند؛ پس، ناتان آنها را به یک رستوران مجلل در پایتخت انگلستان دعوت کرد و به افتخارشان یک شام بزرگ ترتیب داد.

آنها وارد شدند؛ رزا، به ناچار، لبخند می زد در حالی که لئو، خم شده به جانب او، زمزمه می کرد که هرگز نخواهد گذاشت که لندن را بدون وی ترک نماید، و می افزود که پس از شام او را خواهد کشت.

رزا، به همان گونه که در برابر زندان و در برابر تهدید مجازات مرگ مقاومت کرده بود، در برابر لئو یوگیشس هم تسلیم نشد. او موفق می‌گردد که میان خودشان روابط سیاسی را حفظ نماید و در همان حال از تجدید رابطه با او در قلمرو خصوصی سرباز زند (لئو رهبر فراکسیون لهستانی حزب کارگری سوسیال -دموکرات روس بود).

رزا اجازه نمی‌داد که در این نکته هیچگونه ابهامی وجود داشته باشد. او دیگر دوستش نمی‌داشت. و نمی‌خواست که هیچ امیدى را ایجاد نماید. او تکرار می‌کرد: «می‌خواهم که تو در من همان قدر به روشنی بنگری که من در تو». و آنچه برای کستیا ارزش داشت برای لئو نیز ارزش داشت.

پس رزا تنها به برلین بازگشت. او چنین راز دل می‌گفت: «فقط از زمانی که از لئو آزاد گشته‌ام، خودم شده‌ام».

و این اطمینانی که او در خود باز یافته بود، به او اجازه می‌داد که لئو را مورد داوری قرار دهد، توگویی هرگز نسبت به لئو کوچکترین احساسی نداشته است، توگویی زخمی که لئو، در طول این سالها، در او باز نگاه داشته بود، او را برای همیشه غیر حساس کرده است. او می‌گفت: «از جنبهٔ درونی، این مرد یک ویرانی است، او آدم عادی نیست و دائماً با یک ایدهٔ ثابت زندگی می‌کند: این که مرا با کستیا بکشد».

پس می‌بایست خود را از لئو حفاظت کند، و وی را از این که به عمل گذر نماید باز دارد. و او می‌دانست که لئو قادر به این کار می‌باشد.

پس به لئو نامه‌هایی یخزده می‌نوشت که در آنها تنها مسئلهٔ کار سیاسی شان مطرح بود. رزا لئو را «شما» خطاب می‌کرد، بدون کلمه‌ای دوستانه. او به هر طریقی تلاش می‌نمود تا لئو را از آپارتمان دور نگاه دارد، جایی که لئو وانمود می‌کرد که بدان باز می‌آید، دست کم بعد از ظهر - به گفتهٔ خودش - برای این که در آن کار کند. اما او نامه‌های رزا را بازرسی می‌کرد، با دلمشغولی؛ و از این کار صرف نظر نکرده بود.

به نظر می آمد که لئو این را روشن کرده باشد که یک انقلابی مردی است که همه انرژی گسترده اش را در یک ایده یکتا متمرکز می سازد: زیرو رو کردن و دگرگون ساختن جامعه. چون لئو از نو یک افسر منتظر خدمت انقلاب شده بود، احساسش را بر رزا اعمال می نمود.

رزا که همواره در مورد زندگی خصوصی اش رازدار بود و جز به تکه های کوچکی از آنچه زندگی می کرد اقرار نمی نمود، با لوییز کائوتسکی چنین راز دل می گفت: «از کلیدها با لئو سخن مگو، و نه نام مرا ذکر کن و نه هر آنچه را که بتواند به من مربوط گردد (تاریخ ورودم را و...) مبادا که سهوا برایم دردسر ایجاد شود». او به خاطر زندگی و به خاطر زندگی کستیا می ترسید، اما چنین عزمی را در برابر لئو از خود نشان می داد و چنان دافعه ای را نسبت به وی بارز می کرد (از کاشانه خود می گریخت به محض آنکه او را در آن می یافت، یا او در آن غفلتاً وارد می شد، و در همان حال به او بی هیچگونه ملاحظه ای می گفت: «من دیگر نمی توانم این اصطکاکهای دائمی را تحمل نمایم») که لئو، در اعماق وجودش، اندک اندک می پذیرفت که باخته است، که رزا قوی تر آن دو است - و او این را از نخستین ماههای آشنایی شان، نزدیک به بیست سال پیش، دانسته بود.

اما غرورش بر او ممنوع می کرد که تسلیم گردد، پس به کاشانه کراناخ اشتراسه باز می آمد.

این را رزا نمی خواست. او دیگر نمی توانست دیدار و حضور لئو را تحمل کند.

رزا، در یکی از نامه هایش که در آن دیگر جز قاطعیت، خستگی غضب آلود و خشم بیان نمی گردید، به لئو می گفت: «من ناچارم برای بار چندم خواهش کنم که کارهایی که به من مربوط می شوند به صورت کتبی حل و فصل گردند تا این که بتوانم در کنج دنج خویش آرام باشم».

او ادامه می داد: «من نیازمندم که در خانه خود باشم، و نه در مسافرخانه ای که

در آن، چه بخواهم و چه نخواهم، بتوانند بیایند و بروند. نیروی کافی ندارم تا مدت طولانیتری این وضعیت را تحمل نمایم؛ به اندازه کافی درخواست کرده‌ام که به این وضع پایان داده شود و تمام تابستان را گرد جهان دویده‌ام تا این مهمانخانه را ببینم. و اکنون همه چیز از سرگرفته می‌شود».

او توضیح می‌داد که آمادگی آن را دارد که یک کار سیاسی اضافی را بر عهده گیرد - حل و فصل امور تحریریه‌ای مجلات لهستانی - به شرط آنکه لئو «کنج دنج» او را به او واگذارد.

او تهدید می‌کرد. و لئو او را به اندازه کافی می‌شناخت تا بداند که او زنی هست که تهدیدهایش را به اجرا در آورد.

او می‌گفت: «اگر نتوانم به خواستم برسم، ترجیح می‌دهم که همه کاشانه‌ام را با مستخدمه برجای بگذارم و در جایی اطاق مبله‌ای بگیرم، تا مطمئن گردم که در خانه خودم هستم و نه در هتل. تمنا می‌کنم که پاسخ بدهی آیا این وضع به همین منوال ادامه خواهد یافت، تا این که بدانم که در ارتباط با آنچه به من مربوط می‌شود چه باید بکنم».

لئو دستها را به علامت تسلیم بالا برد.  
او زین پس با رُزا جز از طریق نامه تماس نگرفت، و حال آنکه همچون وی در برلین سکونت داشت.

جنگ و گریز او بیش از دو سال به طول انجامیده بود.

رزا، درست در همان حال که بدین گونه مقاومت می‌کرد - چیزی می‌توانست برای پر کردن زندگی بسیاری از زنان دیگر کفایت کند - ، همچنان وظایفش را به خوبی انجام می‌داد، وظایفی که در دستور کار خویش داشت یا بر او تحمیل شده بودند.

به یقین، او اندکی هم کناره می‌گرفت، چرا که وضعیت حزب و جامعه آلمان مساعدی یک مداخله پویا از جانب او نبود. او به ناچار تابع وضع و حال زمانه بود.

نخست، او ماههای ژوئن و ژوئیه ۱۹۰۷ را در زندان گذرانند، در اجرای حکمی که دسامبر ۱۹۰۶ در وایمار صادر شده بود. او از لندن باز می‌گشت. شتاب داشت که کستیا را بار دیگر ببیند، اما می‌بایست در یک سلول محبوس باشد؛ بی‌آنکه این امر طعم یک چیز تازه را داشته باشد، یا به او احساس قهرمانانه بودن را بدهد. این چیزی جز یک دل‌تنگی آزار دهنده نبود، که با نامه‌هایی که به کستیا می‌نوشت یا از او دریافت می‌کرد قطع می‌شد. روزهایی شوم همچون یک انتقام آلمانی، سرسختانه و سنگین. او ناچار بود در ۱۹۰۷ بهای گفته‌های ۱۹۰۵ را پردازد؛ تو گویی هیچ چیز در دنیا پیش نیامده است. و رزا، از این دو ماه زندان، آکنده از کینه در قبال این آلمان بخیل و پرکار، بیرون آمد.

خوشبختانه، برای این که این تلخکامی را اندکی بزداید، به عنوان نماینده راهی کنگره بین‌الملل سوسیالیستی که از ۱۸ اوت ۱۹۰۷ در اشتوتگارت برگزار می‌شد، گردید.

برای رزا، پس از دیوارهای زندان آلمان، این پنجره‌ای باز بر روی دنیا بود، هوایی که به میزان نقش مهمی که او در آن بازی می‌کرد، جانبخشر می‌شد، چه، او در آن واحد عضو هیئت نمایندگی آلمان و نماینده حزب لهستان بود، حزبی که خود از ۱۹۰۶ به حزب کارگری سوسیال دموکرات روسیه پیوسته بود. به علاوه، او در آنجا دوستش کلارا زتکین، و نیز لنین و مارتوف، و سوسیالیستهای فرانسوی، ژورس و گید، را باز یافت.

او می‌توانست، در مصاحبت آنان، واقعیت آلمان را فراموش کند و حتی - و این ناگوارتر بود! - در فضای کنگره، به سادگی واقعیت روابط بین‌المللی و روابط قوارا به دست فراموشی بسپارد، و در کل به گونه‌ای عمل کند که انگار پیشنهادها و اصلاحیه‌ها برای برپا کردن سدی در برابر مسیر جنگ کفایت می‌نمایند. او نشستهای سری با لنین داشت، کسی که از فنلاند و از کنگره لندن به بعد



نمود، پس از درنگ و تردیدی چند، آن را پذیرفت. کائوتسکی گفته بود: «با رزا لوگزامبورگ، یکی از بهترین روحهای آلمان را خواهید داشت».

او خود را کاملاً وقف این وظیفه نمود، وظیفه‌ای که برایش یک درآمد منظم ۳۶۰۰ مارکی برای شش ماه تدریس از قرار روزی دوساعت را تضمین می‌نمود. او این رزمندگان ساعی را دوست می‌داشت و با بریدن از سنت تدریس آمرانه تلاش می‌کرد تا از طریق پرسشهایی متن درس را به همراه آنان تنظیم نماید. او که شور و شوق بر می‌انگیخت، با تدریس اقتصاد سیاسی، خیلی زود به عنوان بهترین استاد مدرسه‌ای به شمار آمد که در میان مدرسانش دوست او فرانثس مهرینگ به چشم می‌خورد.

در برابر کنگره نورمبرگ در سپتامبر ۱۹۰۸، او از این مدرسه که مورد حمله میانه روان حزب بود دفاع کرد؛ اینان ترس آن داشتند که این مدرسه یک کانون رادیکالیسم باشد.

در واقع، رزا در این مدرسه قاطعیتی را که در رساله دکتریش، در زوربخ، به کار بسته بود، ظاهر می‌ساخت؛ همان قاطعیتی را که می‌خواست علمی باشد - هماهنگ با آنچه سوسیالیسم علمی اش می‌نامید.

او در این تدریس، در این قیود زمانی، در این مخاطبان دقیق، یک آرامش و یک نظم را که مناسب حالش بود می‌یافت، آرامش و نظم که شخصیت او را در مجرای درست می‌انداختند و به ذوق او برای نظریه و برای تجرید، ابزار بیانیش را می‌بخشیدند.

او خود را در مدرسه حزب آنقدر خوب و خوش و در خانه خویش احساس می‌کرد که تلاش نمود تا کستیا زتکین را به عنوان مدرس به آنجا وارد نماید. رزا، که به جان استاد بود، برنامه‌ای شامل بیست و چهار درس دوساعته برای او تدارک دید، که تاریخ سوسیالیسم را - از مسیحیان اولیه تا دوران معاصر - در بر می‌گرفت، چه فکر می‌کرد که کستیا باید اینها را درس بدهد. و نتیجه

می‌گرفت: «می‌توانیم یک کتابشناسی خوب تهیه کنیم، اما می‌بینی که چطور همه چیز باید مختصر و مفید باشد».

بعد، همچنان در اندیشه دوست جوانش، همان که مادرانه «پسر عزیزم» می‌خواندش، از او سؤال می‌کرد: «حالت چطور است؟ آیا افسرده‌ای؟ حتی تصور آن حال را سخت خراب می‌کند. چقدر دوست دارم ترا آزاد، شادمان و خوشبخت ببایم! سرزنده باش، دوست کوچک من. دوستان من، جانوران کوچک، بهترین خاطراتشان را برایت می‌فرستند».

پیشنهاد رزا چندان مورد توجه قرار نگرفت. طبیعت پیوندهایی را که رزا را به گستیا زتکین دلبسته می‌کرد نادیده می‌گرفتند.

تصور می‌کردند که رزا بدین خاطر از او حمایت می‌کند که دوست مادرش می‌باشد. و بیل از جا در می‌رفت که: «بی معناترین چیزی که این دوزن توانسته‌اند مطالبه کنند این است که پسر کلارا استاد مدرسه حزب گردد، او که هیچکسی نمی‌شناختش، و هنوز کوچکترین برهانی بر تواناییهای خویش ارائه نکرده است!»

او، با گیر دادن به رفتار «غریب» این زنان، می‌افزود: «من این پیشنهاد را نه بر مهربانی خنده‌آور یک مادر و نه بر پیشداوریهای کور یک دوست نمی‌بخشایم: این پیشنهاد برهانی است بر یک فقدان کامل باریک بینی و احساس مسئولیت».

گام خطای رزا - و کلارا - به رهبر حزب اجازه می‌داد که این دوزن را که دائماً درس اخلاق می‌دادند بگوید؛ و غیظ زیبا - و منصفانه - بیل، فقط از این رو چنین قوی بود: این زنان وانمود می‌کردند که فضیلت سیاسی و قاطعیت را در خود تجلی می‌بخشد!

بیل، با یک رضایت آشکار، با یک کفایت و یک وجدان نیک تحقیر آمیز «مردانه» آنان را به شرایط زنانه خود، و سپس به حالت فرو دستشان باز

می فرستاد. او به کائوتسکی می نوشت که نزد زنان «خرد تنظیم کننده» وجود ندارد، از آن زمان که «علاقیق، عواطف و خود پسندیهایشان زیر سؤال می رود». و او، با بیانی چنین، آنچه را که همواره درباره رزا اندیشیده بود بر ملا می کرد؛ این اندیشه، که در دوره ای در اثر تفاهم سیاسی پس زده شده بود، باز می گشت و در چشمان بیل، کلید رفتار سیاسی رزا را به دست می داد. او به همین خاطر هم قاطع و انقلابی بود که زن بود، و پس عاری از «خرد تنظیم کننده».

این حادثه کوچک همچنین نشان می داد که روابط شخصی میان رزا و رهبران آلمانی تا کجا تنزل یافته اند.

در ظاهر، روابط خوب با کارل کائوتسکی برقرار می ماند. در عید پاک ۱۹۰۸، رزا حتی تعطیلاتش را با او به تنهایی بر ساحل دریاچه ژنو گذراند. آیا این دو «دوستان عزیز» نبودند؟ آیا نمی بایست، این هردو، بنویسند و بحث کنند؟ و رزا بر کارل کائوتسکی، به رغم سرباز زندهای او، دو ساعت تا دو ساعت و نیم راه پیمایی با مدادی را تحمیل نمود.

این از دور، برای لوییز کائوتسکی همچون تعطیلاتی دوستانه به نظر می آمد. و رزا، چون به او نوشت، از خستگی نخستین روزهای کارل سخن گفت و افزود: «در حال حاضر، او خود را خوب و چابک احساس می کند». اما در پشت این ظاهر، رشته دوستی بود که از هم می گسست و، از جانب رزا، یک حسن نظر روشنفکرانه که ناپدید می شد.

در این خلوت دو نفره، او کائوتسکی را فاقد تخیل می یابد. او که نمی توانست میانه حالی روشنفکرانه را تاب بیاورد، درباره کارل می گفت: «او امور را کاملاً متفاوت با من درمی یابد: به عنوان آیین گرا، با فضل فروشی و بدون حرارت».

او به کستیا می نویسد که جزوه ای از کارل کائوتسکی - ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم - خوانده است. او می افزاید: «و این برایم یک عذاب واقعی، یک آشفته حالی بوده است. دیگر نخواهم توانست به این زودیاها چیزی از ک.ک.

بخوانم. این احساس را دارم که شبکهٔ نفرت انگیزی از تار عنکبوت مغزم را در خود می‌پیچد».

و رزاکاری جز مقایسهٔ او با مارکس که بازخوانی‌اش می‌کرد نمی‌توانست؛ با مارکسی که همواره مشخص سخن می‌گوید و حال آنکه کارل کائوتسکی «به یک تصویر اجمالی ملال آور، تهی و مجرد، از تاریخی که در هوا شناور است» چنگ می‌آویزد.

اما باز هم بدتر از این: او را از نظر روشنفکری کوتوله و نحیف می‌یابد و پیرتر از آن که همه چیز را بگوید. رزا بالحنی سرد می‌گوید: «من متوجه نبودم که او این همه نیاز به استراحت دارد، او را جواتر از این تصور می‌کردم».

باری، کائوتسکی هم، به نوبهٔ خود، از رزا فاصله می‌گرفت. او خواسته بود تعطیلاتش را همراه رزا بگذراند. لوییز توضیح می‌داد که «کارل کوچکترین میلی نداشت که تنها سفر کند... کارل مصاحبت رزا را بسیار دوست می‌دارد، چرا که سرزنده‌ترین و سرگرم‌کننده‌ترین همنشینی است که می‌توان به خواب دید و، به علاوه، حس زیباییهای طبیعی در او هست».

اما چگونه کارل کائوتسکی توانسته بود رأی مادرش، مینا، را نادیده بگیرد، او که «بسیار غمگین» است، «زیرا که برای خوشنامی کارل نگران می‌باشد»؟ ارزشهای خانوادهٔ کائوتسکی، همان ارزشهای سنتی بورژوازی تنزه طلب نیک نفس بود که در اندیشهٔ ظواهر است - و رزا زین پس بدان آگاهی می‌یافت. و زندگی آزاد و مستقل رزا، حتی توی ذوق مادر بزرگ، که با این همه رمان نویسی مردم گرا بود، می‌زد.

و اما کارل، از این نگران بود که تأثیر ناخوش آیند رزا بر لوییز، اقتدار شوهرانهٔ او را زیر سؤال برد.

او مشاهده می‌کرد که زنش مجذوب هانس کائوتسکی، برادر خودش، یک نقاش سرشناس و یک شخصیت قوی، شده است. او تصور می‌نمود که رزا از راز

لوییز با خبر شده و او را به این رابطه تشویق کرده است. او مطمئن است که رزا نقش خویش را - حتی به طور غیر ارادی - بازی کرده و به لوییز نمونه و الگویی از نوع دیگری از زندگی زنانه، شیوه دیگری از زن بودن، ارائه کرده است.

اما رزا از چنین اتهاماتی بیزار می‌جست. رزا می‌نوشت: «کارل کائوتسکی علیه من خشمگین است، چرا که تصور می‌کند که من، به نوعی، باعث روابط میان لوییز و هانس گشته‌ام. این مرا جریحه دار می‌نماید، اما من مغرورتر از آنم که در این زمینه سخن گویم. برایم دردناک است وقتی که می‌بینم که ذهن کارل تنها و پیوسته مشغول این قضیه است.»

بدین ترتیب، برای سستی مناسبات میان رزا و رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان، مسائل خصوصی و تضادهای سیاسی بهم آمیختند؛ حتی زمانی که آنان از هرکسی به یکدیگر نزدیکتر بودند.

این به گونه‌ای بود که انگار رزا، پس از آغشته شدن به دوره انقلابی، با نگاهی باز هم نافذتر باز آمده بود.

او جاننش را به خطر انداخته است. او دوستانی را از دست داده است: به دار آویخته، تبعید شده. او از این جو انقلابی که هرکس را وادار می‌کند که از خود بهترین یا بدترین را نشان دهد، اشباع گشته است.

او درباره «سطح پست و حقیری که رهبران، بدان سقوط کرده‌اند» به سختی داوری می‌کند. در دیده او، میانه حالی قرار دادی رفتار خصوصی‌شان به بی‌اعتباری آنها منجر می‌گردد.

کائوتسکی، اکنون که او بدون خطاپوشی می‌بیندش، در نظر او، چندان معذور نیست. رزا هنوز وی را در ملا عام مورد انتقاد قرار نمی‌دهد.

کارل کتابی، تحت عنوان طریق قدرت، به چاپ رسانده که کمیته مرکزی حزب بدان حمله کرده است - و بی‌تردید، این علت سکوت رزا می‌باشد.

اما او نمی‌توانست در تحلیل کائوتسکی سهیم باشد؛ بنابه این تحلیل، کافی

است صبر کنیم که میوه قدرت در اثر فساد خویش بیفتد و آنگاه، حزب سوسیالیست، که خوب سازمان یافته است، قدرت را تصرف نماید.

رزا که مبلغ جنبش توده‌ها بود، در این «انتظار گرایی»، حتی اگر «انقلابی» وصف گردد، جایی برای خویش نمی‌یافت.

او چنین ارزیابی می‌کرد که زمانی فرا خواهد رسید که بایستی «در برابر رهبرانی که آکنده از بزدلی هستند، به توده‌ها دلیری القا شود». و آشکارا، در این قلمرو، کائوتسکی، از همان ۱۹۰۸، از نظر رزا با دیگران فرقی نداشت.

اما آنگاه، چه باید کرد؟

او در این آلمان، در «این حزب آلمانی»، احساس ناخوشی می‌کرد، حزبی که «در حال حاضر یک رؤیای ناخوش آیند است و یا بهتر بگوییم یک خواب سنگین بی‌کمترین رؤیا».

و او خطاب به گُستیا زتکین می‌افزود: «من به سختی می‌توانم در این هوای عَفَن و ساکن نفس بکشم».

آنگاه او بار سفر می‌بست: اقامت‌های طولانی در جنوب، در این ایتالیای آفتابی که او را شور و حال می‌بخشید، در این «چُنوای با شکوه» یا در ایستگاه کوچک لوانتو.

او می‌نوشت که، با تمام شگفت زدگیهای «یک هندو اروپایی ساده لوح شمالی الاصل»، در برابر تنبلی، تأخیرها و دزدیهای کوچک آدمهای جنوب، از خود بی‌خود می‌شد. خاطر نشان می‌کرد: «اینان بی‌وقفه سرِ قیمت‌ها سرم را کلاه می‌گذارند. اما این جنوب است، این طور نیست؟!».

او از غافلگیریهای یک «تبعه فرهیخته و کاملاً منظم حکومت آلمان» سخن می‌گفت. او برای لویز کائوتسکی و کستیا نامه‌های طولانی می‌فرستاد و با استعمال ایتالیایی می‌گفت: «Ecco una breve macchietta» (یک طرح شتابزده از تأثراتم).

او، در این اقامت طولانی در ایتالیا، رفتار کلاسیک و سنتی توریست شمال راداشت، کسی که به این اکتفا می‌کند که به جنوب همچون نمای آفتابیی بنگردد که در آن عده‌ای بازیگران سرگرم‌کنندهٔ مربوط به فرهنگ قومی و محلی در رفت و آمدند.

اما نخست در پی آن بود که فراموش کند و به استراحت بپردازد. و نیز کار بکند، چه، از طریق کتابخانه‌های محلی، کتابهایی را که مورد نیازش بودند و لوییز کائوتسکی برایش می‌فرستاد دریافت می‌نمود.

او در انتظار نامه‌های گُستیا بود. در فکر این بود که به همراه وی به گُرس سفر کند. و بعد، در نامه‌ها، تغییر و تحولی در گُستیا احساس کرد. او را اندوهگین و معذب می‌یافت.

از خود می‌پرسید: «آیا هنوز دوستم می‌دارد؟» سردی را در او بارز می‌دید. در سویس، در نیمهٔ اوت ۱۹۰۹ است که از او نامه‌ای دریافت می‌نماید؛ در این نامه، گُستیا جرأت می‌کند بگوید که به آزادی نیاز دارد. رزا هیچ تلاشی نمی‌کند تا او را نگاه دارد. غرورش و ذکاوتش او را از این کار باز می‌دارند. و نیز سنش که آگاهی سخت و خشنی از آن دارد. او به گُستیا یک نامهٔ آرام طولانی می‌نویسد. یک بار دیگر تأکید می‌کند که او برایش «مهمتر از هرکس دیگری در دنیا است».

فرمول مبالغه آمیز؟ او در آن لحظه صادق و صمیمی است، اما این را نیز می‌داند که «هرکس دیگری در دنیا» پیش از هر چیز برایش از آن زمان به حساب می‌آید که تکان می‌خورد، از آن زمان که تاریخ از نو به دَوْران و هیجان می‌افتد. باری، در این پایان تابستان ۱۹۰۹، نشانه‌هایی از این که زندگی سیاسی جان تازه می‌گیرد، ظاهر می‌شوند.

صدر اعظم فون بولو در مجلس ملی مشکلاتی دارد و اکثریت او شکاف بر می‌دارد. حزب سوسیال دموکرات از نو سربازگیری می‌کند. رزا این را احساس می‌نماید. او می‌داند که به دیدار گُستیا ادامه خواهد داد، با وی همچنان

نامه نگاری خواهد کرد، و وی برای رزا «یک دوست مهربان» باقی خواهد ماند. با این وجود، می‌تواند با آرامش بنویسد، و صفحه رابطه‌ای را که بیش از دو سال طول کشیده است ورق بزند.

«با دوست داشتن من، برآنم داشته‌ای که دوستت بدارم و چون عشق تو باز ایستاده است، آن من نیز به پایان آمده است.»